

# تزه‌های مقاومت

## دانیل بن سعید برگردان: ستاره وارث

ایضاً آیا آن‌چه که به پایان رسید دوره‌ی مهمی در تاریخ سرمایه‌داری و جنبش کارگری بود که با توسعه‌ی سرمایه‌داری دهه‌ی ۱۸۸۰ در پی توسعه‌طلبی استعماری و شکوفایی جنبش مدرن کارگری، که نماد آن تشکیل انترناسیونال دوم بود، آغاز شد؟

مهم‌ترین تحلیل‌های استراتژیک جنبش کارگری غالباً به همین دوره‌ی شکل‌گیری انترناسیونال دوم و قبل از جنگ جهانی اول برمی‌گردند. برای نمونه تحلیل امپریالیسم (هیلفردینگ، باوئر، روزا لوگزامبورگ، لنین، پارووس، تروتسکی، بوخارین)؛ مسئله‌ی ملی (باز هم روزا لوگزامبورگ، لنین، باوئر، بر بروکوف، پانه‌کوک، استراسر)؛ مناسبات حزب و اتحادیه‌های کارگری و پارلمانتاریسم (روزا لوگزامبورگ، سورل، ژورس، نیوونیهویس، لنین)؛ استراتژی و مسیر کسب قدرت (برنشتین، کائوتسکی، روزا لوگزامبورگ، لنین، تروتسکی).

”مسئولیتی دوگانه پیشاروی ماست:  
انتقال سنتی که دنباله‌روی آن  
راتهدید می‌کند، و کشف رخساره‌های  
نامعلوم آینده.“

در طول دهه‌ی گذشته (از فروپاشی اتحاد شوروی و اتحاد آلمان)، چیزی به پایان رسید. اما چه چیزی؟ آیا آن‌چه که به پایان رسید همان ”قرن بیستم کوتاه“ی بود که اریک هابزبوم و دیگر مورخان از آن یاد می‌کنند؟ قرنی که با جنگ جهانی اول آغاز شد و با فروریختن دیوار برلین به انجام رسید؟

یا دوره کوتاه پس از جنگ جهانی دوم که مظهر جنگ سرد بین دو ابرقدرت را بر پیشانی داشت و ویژگی آن انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه و مقررات ”فوردیستی“ در مراکز امپریالیستی بود؟

آلترناتیو: متن زیر نوشته‌ای است از دانیل بن سعید که برای نشریه‌ی ”وینتو سور“ به نگارش در آمده است. این نوشته تلاش جسورانه‌ای است در پرداختن به دشواری‌های نظری پیشاروی مارکسیسم امروز. به باور او سترونی نظری سوسیال دموکراسی مدرن و دیگر ترندهای اصلی سیاسی می‌تواند منجر به این شود که مارکسیست‌ها خرسند از دست آورده‌های گذشته، تنها تأییدگر ارتدوکسی‌های به ارث رسیده باشند. او اما اصرار دارد که اکنون تئوری انقلابی باید به جنگ دشواری‌های بزرگ جهان بعد از فروپاشی استالینیزم برود. دامنه‌ی بحث‌های بن سعید دربرگیرنده‌ی امپریالیسم، ترازنامه‌ی اتحاد شوروی و کشورهای مشابه، ساختار طبقاتی سرمایه‌داری معاصر، ناسیونالیسم جدید و هویت‌های گروهی، جنبش‌های اجتماعی و احزاب سیاسی و دیدگاه‌های پُست‌مدرنیستی درباره‌ی تفاوت و تنوع و موضوعات دیگر است.

متن پیش رو متنی پرمغز و دشوار است، اما به رغم دشواری‌اش برای خوانندگان بسیار مفید و تأمل برانگیز خواهد بود. ترجمه‌ی این متن به دلیل اهمیت دیدگاه‌های مندرج در آن در باب ضعف‌ها و چالش‌های مارکسیسم امروز و برجستگی خطوط راهنمای آن در راستای کمک به تأملات و تحقیقات آینده صورت گرفته است. تأکید بر اهمیت و برجستگی این دیدگاه‌ها قطعاً به معنای پذیرفتن تمام و کمال آن‌ها نیست.



این مباحثات به همان اندازه‌ی مباحثات مربوط به نزاع نیروهای انقلابی و ضدانقلابی که جنگ جهانی و انقلاب روسیه برانگیزاننده‌ی آن بود، سازنده‌ی تاریخ ما است.

صرف نظر از وجود اختلافات غالباً شدید بر سر گزینه‌ها و جهت‌گیری، جنبش کارگری آن دوره اتحادی نسبی را به نمایش گذاشت و دارای فرهنگ مشترکی بود. از این میراث امروزه چه باقی مانده است؟

در اولین شماره‌ی دور جدید "نیولفت ریویو" پری اندرسون بر این باور است که از دوره‌ی جنبش اصلاح دینی تاکنون جهان هرگز تا این اندازه فاقد آلترناتیو نظم مسلط نبوده است. شارل آندره اودری قاطعانه‌تر می‌گوید، یکی از خودویژگی‌های موقعیت کنونی "نبودن" یک جنبش مستقل بین‌المللی کارگران است.

بنابراین در یک دوره انتقالی نامعین به سر می‌بریم، جایی که امر کهن در حال نزع است بی آن که برافزاده باشد، و امر نوین در کار تلاش برای سربرآوردن، و ما بین گذشته‌ای که هنوز استعلا نیافته و ضرورتِ هردم مبرم‌تر پروژه‌ی پژوهشی مستقلی که به ما امکان دهد مسیر خود را به سوی جهان نوین پیش‌رویمان بیابیم، گیر کرده‌ایم. به خاطر به سستی گراییدن سنت‌هایی جنبش کارگری پیشین، و با مسلم دانستن میان‌مایگی نظری سوسیال دموکراسی و دیگر رقبای راست، این خطر وجود دارد که تنها به دفاع از دست‌آوردهای نظری پیشین که امروزه ارزش محدودی دارند، بسنده کنیم. درست است که حیات نظری وابسته به بحث و مقابله‌ی نظری است: نظریات ما همواره تا حد معینی به بحث و جدل با مخالفان مان وابسته اند. اما این وابستگی نسبی است.

ساده است بگویم نیروهای سیاسی بزرگ، همان نیرویی که در فرانسه "چپ متکثر" خوانده می‌شود - حزب سوسیالیست، حزب کمونیست و سبزه‌ها - از انگیزه‌ی کافی برای رویارویی با مشکلات بنیادین برخوردار نیستند. اما لازم است به یاد داشته باشیم که بحث‌های چپ افراطی دهه‌ی ۱۹۷۰، به رغم

فروکاستن نزاع‌ها به رویارویی ساده‌ی بین "خوب" و "بد"، تا حد زیادی زمینه‌ی گفت‌مان «امپریالیسم حقوق بشر» را فراهم می‌آورد، که توجیه‌گر مداخله‌ی نظامی ناتو در یوگوسلاوی سابق است.

زیاده‌روی‌های ساده‌انگانه و گاه کودکانه‌اش، بسیار بارآورتر و غنی‌تر از آن چیزی بود که امروز هست.

از این رو ما یک فرایند انتقالی خطرناک از دوره‌ای به دوره‌ای دیگر را آغاز کرده و در بطن جریان آن قرار گرفته‌ایم. ما باید همزمان سنت نظری خود را منتشر کرده و از آن دفاع کنیم، حتا اگر خطر دنباله‌روی وجود داشته باشد، و در عین حال با شجاعت این دوران جدید را تجزیه و تحلیل کنیم.

به رغم این که ممکن است تکان دهنده به نظر برسد، مایلم با روحیه‌ای که آن را "دگماتیسم باز" می‌نامم با این آزمون رویارو شوم. "دگماتیسم" از این جهت که چون این واژه از اعتبار رسانه‌ای خوبی برخوردار نیست (مطابق با عقل سلیم رسانه‌ای، همیشه باز بودن از بسته بودن، ملایمت از سخت‌گیری، انعطاف از تغییرناپذیری بهتر است) و در همه‌ی عرصه‌های نظری مقاومت در برابر ایده‌های مد روز از فضیلت خاصی برخوردار است. قبل از آن که یک تغییر پارادایم صورت گیرد، به مبارزه طلبیدن نظرات چندبعدی و تأثیرات مُد، مستلزم رد و انکاری جدی است. "باز" به این دلیل که ما نباید به صورتی مذهبی از یک گفت‌مان جزمی دفاع کنیم، بلکه باید جهان بینی خود را پرمایه و غنی‌سازیم و با آزمودن آن در عرصه‌ی واقعیات نوین، تغییرش دهیم.

بر این اساس من پنج تز مقاومت را پیشنهاد می‌کنم؛ سیمای این تزها عامدانه بر لزوم کار برای رد و انکار آن‌ها تأکید دارد.

۱- امپریالیسم در جهانی سازی کالا منحل نشده است.

۲- کمونیسم با سقوط استالینیسیم از میان نرفته است.

۳- مبارزه‌ی طبقاتی را نمی‌توان به سیاست هویت‌های جمعی فروکاست.

۴- تفاوت‌های تعارض‌آمیز در تمایزات ناپایدار حل نشده اند.

۵- سیاست نمی‌تواند در اخلاق یا زیبایی‌شناسی حل شود.

به نظر من این تزها فرضیاتی قابل اثبات اند. یادداشت‌های توضیحی زیر برخی از نتایج این تزها را تبیین می‌کنند.

### تز اول: امپریالیسم در جهانی سازی

#### کالا منحل نشده است.

امپریالیسم شکل سیاسی سلطه‌ای است که با توسعه‌ی مرکب و نابرابر انباشت سرمایه‌دارانه مطابق است. این امپریالیسم جدید سیمای ظاهری‌اش را تغییر داده است. از بین نرفته است و در طول قرن‌های اخیر، سه مرحله‌ی عمده را پشت سر گذاشته است؛ الف) مرحله‌ی فتوحات استعماری و تصرفات سرزمینی (امپراتوری استعماری بریتانیا و فرانسه)؛ ب) مرحله‌ی سلطه‌ی سرمایه‌ی مالی یا "بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری" که توسط هیلفردینگ و لنین تحلیل شد (ادغام سرمایه‌ی صنعتی و بانکی، صدور سرمایه، واردات مواد اولیه)؛ پ) بعد از جنگ جهانی دوم، مرحله‌ی سلطه بر جهان تقسیم شده بین چند قدرت امپریالیستی، استقلال صوری مستعمره‌های پیشین و توسعه‌ی امرانه. [۱]

مرحله‌ای که با انقلاب روسیه آغاز شد به پایان رسیده است. فاز جدیدی از جهانی‌سازی امپریالیستی، مشابه سلطه‌ی مالی پیش از ۱۹۱۴، آن مرحله‌ای است که در حال ورود به آن هستیم. هژمونی امپریالیستی اکنون به شیوه‌های متنوعی اعمال می‌شود؛ به وسیله‌ی سلطه‌ی مالی و پولی (که امکان کنترل سازوکارهای اعتباری را فراهم می‌آورد)، از طریق سلطه‌ی علمی و فنی (یک حق بهره‌برداری شبه‌انحصاری از اختراعات)، به شیوه‌ی کنترل منابع طبیعی (منابع انرژی، کنترل مسیرهای تجاری، حق انحصاری بهره‌برداری از

و تغییرپذیری سریع مواضع است. این دلیل آشکاری است برای این که ترازنامه‌ای دقیق از تردیدها، (برخی) اشتباهات و دشواری‌هایی که در نزاع‌های سالیان اخیر می‌بینیم، به دست دهیم و از آن درس‌هایی بگیریم.

فروکاستن نزاع‌ها به رویارویی ساده‌ی بین "خوب" و "بد"، تا حد زیادی زمینه‌ی گفتمان "امپریالیسم حقوق بشر" را فراهم می‌آورد، که توجیه‌گر مداخله‌ی نظامی ناتو در یوگوسلاوی سابق است.

### استنتاج ۱-۱: قوانین بین‌المللی و

### حاکمیت دموکراتیک ملت‌ها در اخلاق

انسان‌گرایانه قابل حل نیست.

چندسویه‌شان، امکان ناپذیری یک واکنش ساده‌انگارانه را نشان می‌دهند.

در مقطع جنگ فالكلند، مخالفت با اردوکی‌های امپریالیستی بریتانیای تاجر به هیچ وجه انقلابیون ارژانتینی را به حمایت از دیکتاتورهای نظامی وادار نکرد. در جنگ بین ایران و عراق سرخوردگی انقلابیون هر دو کشور در برابر دو شکل استبداد توجیه می‌شد. در جنگ خلیج مخالفت جهانی با عملیات "توفان صحرا" هیچ نشانی از حمایت از رژیم صدام حسین در بر نداشت.

جهانی‌سازی نیز تأثیراتی بر ساختار نزاع‌ها داشته است. ما دیگر در عصر جنگ‌های آزادی‌بخش و تعارضات ساده‌ی بین سلطه‌گر و تحت‌سلطه نیستیم. حاصل این وضع نوعی درهم‌تنیدگی منافع

ارگانیک‌های زنده، از طریق اعمال هژمونی فرهنگی (که با قدرت عظیم رسانه‌های توده‌ای تقویت می‌شود)، و در آخرین شکل آن با ایجاد برتری نظامی (که در جنگ‌های بالکان و دو جنگ خلیج به وضوح پیدا بود). [۲]

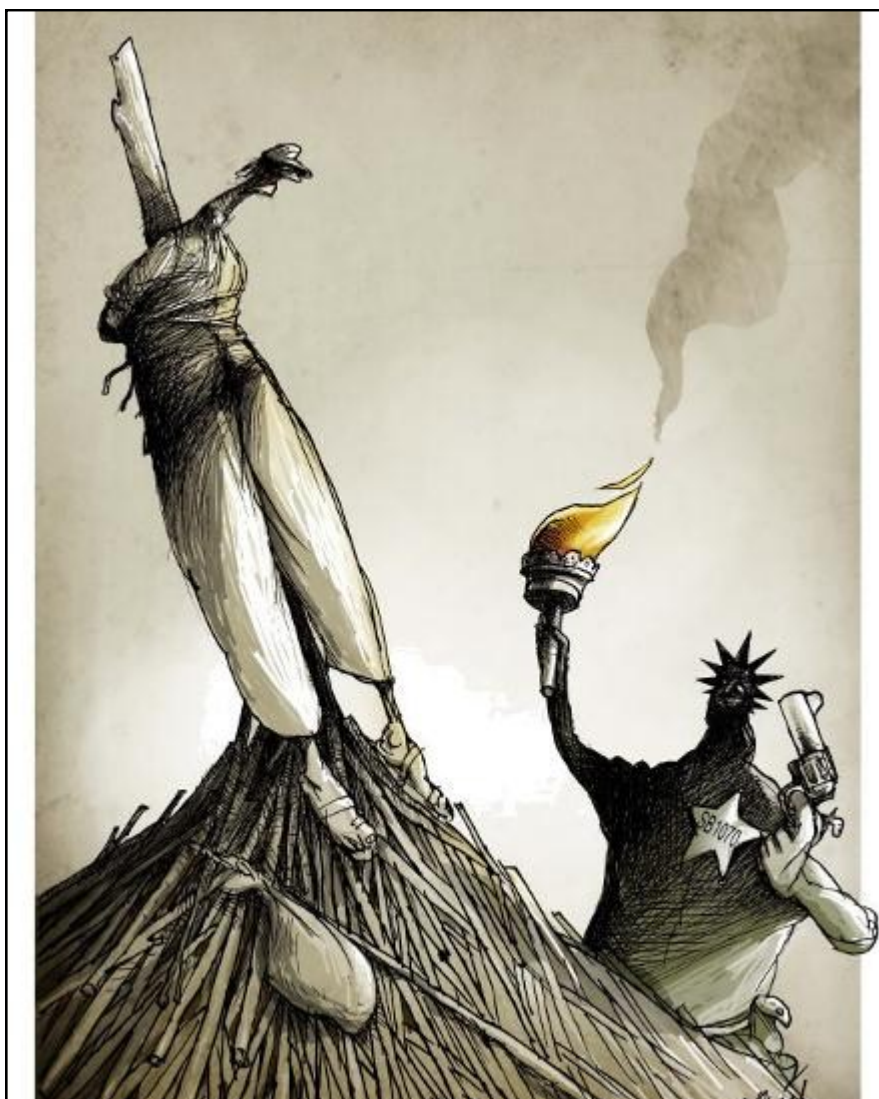
در این پیکربندی جدید، امپریالیسم جهانی شده، تابعیت مستقیم مناطق نسبت به کنترل بازارها امری ثانوی است. این وضعیت به توسعه‌ای بسیار نابرابر و به شدت مرکب، مناسبات جدید سیادت و برتری (سازوکارهای انضباطی مانند بدهی‌ها، وابستگی به انرژی، غذا، بهداشت، معاهدات نظامی) و یک تقسیم کار جدید بین‌المللی منجر می‌شود.

کشورهایی که تا بیست یا سی سال پیش به نظر می‌رسید در مسیر توسعه‌ی اقتصادی قرار گرفته‌اند، دوباره گرفتار چرخه‌ی توسعه‌نیافتگی شده‌اند.

برای نمونه، آرژانتین دوباره به یک صادرکننده‌ی مواد خام تبدیل شده است (سویا محصول صادراتی اصلی اش است). مصر که زمان حاکمیت ناسیونالیسم عربی ناصر در دهه‌ی ۱۹۵۰ به بازیافتن حق حاکمیتش (که نماد آن ملی‌سازی کانال سوئز بود)، موفقیتش در سوادآموزی (تربیت مهندس و پزشک برای کشورهای خاورمیانه) و آغاز صنعتی شدنش (مانند الجزایر تحت حاکمیت بومدین) می‌بالید، امروزه تنها بهشتی برای شرکت‌های گردشگری است. مکزیکی به دنبال از سر گذراندن دو بحران بدهی (۱۹۸۲ و ۱۹۹۴) و عضویت در نفتا، اکنون بیش از همیشه به حیات خلوت "غول شمالی" شباهت پیدا کرده است.

دگرذیسی مناسبات وابستگی و سلطه به ویژه در دگرگونی‌های ژئواستراتژیک و فن‌آورانه‌ی بعد از جنگ بازتاب می‌یابد.

در طول جنگ جهانی دوم، دیگر سخن گفتن از جنگ در یک جبهه‌ی واحد و یک خط واحد از جبهه‌ها ممکن نبود، اما وجود جنگ‌های متعددی که با هم هم‌پوشانی داشته باشند امکان‌پذیر بود. [۳] از پایان جنگ سرد، جوهر نزاع‌ها به گونه‌ای رقم خورد که مانع از اتخاذ رویکردی می‌شد که طرف‌های درگیر را به خوب و بد تقسیم کند. تمام منازعات اخیر، با ترکیب منحصر به فرد و تناقضات



حتی اگر کارکرد قرن نوزدهمی دولت-ملت‌ها بدون تردید تغییر یافته و سست شده باشد، عصر قوانین بین‌دولتی و بین‌المللی به هیچ رو نرسیده است. به طور متناقض‌نمایی اروپا در طول ۱۰ سال اخیر بیش از ۱۰ حاکمیت دولتی رسمی جدید به خود دیده است و بیش از ۱۵۰۰۰ کیلومتر مرز جدید در آن ایجاد شده است. استیفای حق تعیین سرنوشت برای بوسنیایی‌ها، کوسوویی‌ها یا چچنی‌ها به وضوح استیفای حق حاکمیت است. این تناقض زیر پوشش ایده‌ی انتقادآمیز "حاکمیت‌گرایی" پنهان مانده است، ایده‌ای که بر اساس آن ناسیونالیسم‌ها و شوینیسیم‌های تهوع‌آور در آرزوهای مشروع دموکراتیک درمی‌آمیزند تا حاکمیتی سیاسی بسازند که سدی در برابر جنگ همه علیه همه ایجاد کند.

با این حال به قوانین بین‌المللی هنوز برای بیان روشن دو نوع مشروعیت رجوع می‌شود: اول حقوق جهان‌شمول نوپای انسان و شهروندان (که نهادهای مشخصی مانند دادگاه جنایی بین‌المللی تا حدودی تبلور آن است)؛ دوم مناسبات بین‌دولتی (که اصول آن به گفتمان کانتی درباب "صلح دائمی" برمی‌گردد). نهادهایی مانند سازمان ملل متحد بر این اساس استوارند. بدون نسبت دادن هیچ‌گونه فضیلتی به سازمان ملل متحد (و بی آن که ترازنامه‌ی عملی مصیبت بارش را در بوسنی، سومالی و رواندا یاد ببریم)، لازم است گفته شود که یکی از اهداف مورد تعقیب قدرت‌های دخیل در عملیات نیروهای مؤتلف، معماری نظام امپریالیستی جدید بر اساس ستون‌های جدیدش یعنی ناتو (که مأموریت آن در پنجاهمین اجلاس سالانه‌ی سران آن در واشنگتن بازتعریف شد و بسط یافت) و سازمان تجارت جهانی بود.

سازمان ملل که از روابط نیروهای سربرآورده از جنگ جهانی دوم متولد شد، بدون تردید باید به نفع مجمع عمومی و به زبان کلوب بسته‌ی اعضای دائم شورای امنیت اصلاح و دموکراتیزه شود (آنتی‌پارلمانتاریسم مانع حمایت ما از اصلاحات دموکراتیک در روش‌های دقیق متناسب‌سازی و زناشه‌شدن نمی‌شود). این بدان معنا نیست که به سازمان ملل را دارای مشروعیت قانون‌گذاری

بین‌المللی می‌دانیم، بلکه برای این است که نشان دهیم یک نمایندگی مسلماً ناقص "جامعه‌ی جهانی" تنوع منافع و دیدگاه‌ها را بازتاب می‌دهد. به همین سیاق لازم است بیشتر در باب نهادهای سیاسی اروپایی و نهادهای حقوقی بین‌المللی مانند دیوان لاهه، دادگاه‌های اضطراری جنایی و دادگاه جنایی بین‌المللی آینده تأمل کنیم.

**یادداشت توضیحی ۱:** به روزرسانی ایده‌ی امپریالیسم، نه تنها از منظر مناسبات سلطه‌ی اقتصادی (که آشکار است)، بلکه از منظر نظام جهانی سلطه (سلطه‌ی فن آورانه، بوم‌شناختی، نظامی، ژئواستراتژیک و نهادی) از اهمیت برجسته‌ای برخوردار است، به ویژه هنگامی که انسان‌های ظاهراً باهوشی تصور می‌کنند که این مقوله با فروپاشی دشمن بوروکراتیک شرق منسوخ شده است و اکنون جهان حول تعارض بین دموکراسی‌ها (به بیان دیگر، دموکراسی‌های غربی) و بربریت سازمان یافته است.

**ماری کالدور** که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به همراه ای. پی. تامپسون یکی از رهبران کارزار خلع سلاح هسته‌ای و مخالفت با "نابودی همگانی" و آرایش نظامی موشک‌های پرشینگ و کروز در اروپا بود، می‌گوید "ویژگی اصلی عصر وستفالی که تمایز بین صلح داخلی و جنگ خارجی، قوانین منظم داخلی و هرج و مرج بین‌المللی بود، با جنگ سرد به پایان رسید." ما اکنون وارد عصر "پیشروی منظم به سوی یک رژیم حقوقی جهانی شده‌ایم." این همان چیزی است که برخی آن را، بدون هیچ واژه‌های از وجود تناقض در اصطلاح، "امپریالیسم اخلاقی" می‌نامند، چیزی که **ماری کالدور** آن را "امپریالیسم ملایم" می‌خواند.

### تزدوم: کمونیسم با سقوط

#### استالینیسیم از میان نرفته است

ایدئولوژی ضد رفورم لیبرال، همان‌گونه که تلاش می‌کند امپریالیسم را در وفاداری به رقابت در وضعیت جهانی شدن کالا منحل کند، همان‌طور هم می‌کوشد کمونیسم را در استالینیسیم منحل کند. بنا بر این، استبداد بوروکراتیک نتیجه‌ی منطقی

ساده‌ی اقدام انقلابی و استالین فرزند مشروع لنین و مارکس به تصویر کشیده می‌شود. بر اساس چنین شرحه‌نامه‌ای از مفهوم کمونیسم، است که چنین ایده‌ای مطرح می‌شود: توسعه‌ی تاریخی و فاجعه‌ی سیاه استالینیسیم بالقوه در ایده‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" و "حزب پیشتاز" وجود دارد. البته در واقع تئوری اجتماعی هرگز چیزی بیش از تفسیری انتقادی از یک عصر نبوده است. اگر قرار است ضعف‌ها و شکاف‌هایی را جست‌وجو کنیم که موجب شده‌اند آن تئوری توانش را در برابر شواهد و تاریخ از دست بدهد، نمی‌توانیم آن را با معیارهای عصری دیگر قضاوت کنیم. با منطق فوق تناقضات دموکراسی میراث انقلاب فرانسه است. سردرگمی مردم، حزب و دولت، هم‌جوشی آمرانه‌ی امر اجتماعی و امر سیاسی، ندیدن خطر بوروکراتیک پیش‌رو (چیزی که در رابطه با خطر بازگشت سرمایه‌داری دست‌کم گرفته شد)، همه وجودشان از یمین ضدانقلاب بوروکراتیک دهه‌ی ۱۹۳۰ روسیه بود.

در روسیه عناصر پیوستگی و گسست در فرایند ترمیدور (دوره‌ی بازگشت) وجود دارند. دشواری تعیین دقیق زمان پیروزی ارتجاع بوروکراتیک به عدم تقارن بین انقلاب و ضدانقلاب مربوط است. درواقع ضدانقلاب واقعیت معکوس انقلاب یا تصویر وارونه‌ی آن و انقلابی در جهت عکس نیست. همان‌طور که ژوزف دومیستر در رابطه با ترمیدور انقلاب فرانسه به خوبی نشان داده است، ضدانقلاب انقلابی در جهت عکس نیست، بلکه مخالفت با یک انقلاب است. ضدانقلاب زمان‌بندی خاص خودش را دارد، زمانی که شکاف‌ها انباشته شده و مکمل‌همدیگرند.



اریک هابزبام



تروتسکی گرچه شروع ارتجاع ترمیدوری را زمان مرگ لنین می‌داند، اما می‌گوید ضدانقلاب تا شروع دهه ی ۱۹۳۰، قدرت‌گیری نازیسم در آلمان، محاکمات مسکو، تصفیه‌های گسترده و سال وحشتناک ۱۹۳۷ کامل نشده بود. هانا آرنست در بررسی خود تحت عنوان "ریشه‌های توتالیتاریسم" گاه‌شماری به دست می‌دهد که زمان فرارسیدن توتالیتاریسم بوروکراتیک را به سال‌های ۱۹۳۳ یا ۱۹۳۴ برمی‌گرداند. موشه لوین گسترش انفجاری کمی دستگاه بوروکراتیک در اتحاد جماهیر شوروی را در اواخر دهه ی ۱۹۲۰ آشکار می‌سازد. در دهه ی ۱۹۳۰ دامنه ی سرکوب جنبش مردمی تغییر یافت. این دیگر ادامه ی ساده ی آن چیزی نبود که پیش‌تر توسط چکا (پلیس سیاسی) یا زندان‌های سیاسی اعمال می‌شد، بلکه جهشی کیفی بود که طی آن بوروکراسی دولتی حزب را، که تصور می‌شد می‌تواند دولت را کنترل کند، نابود کرد و بلعید.

گسستی که این ضدانقلاب بوروکراتیک به نمایش گذاشت از سه منظر محوری است. در رابطه با گذشته: فهم پذیری تاریخ، که داستان‌های هذیانی شخصی دیوانه نیست، بلکه حاصل پدیده ی اجتماعی، تضاد منافع با پیامدهای نامعلوم و رخدادهای سرنوشت‌ساز است. در رابطه با زمان حال: پی‌آمد ضدانقلاب استالینی یک دوره کامل را آلوده ساخت و جنبش جهانی کارگری را برای مدتی طولانی به مسیری انحرافی کشاند. بسیاری از تناقضات و بن‌بست‌های زمان حال (که با بحران برگشت‌پذیر بالکان آغاز شد) بدون درک تاریخی از استالینیزم قابل فهم نیستند.

نهایتاً در خصوص آینده: پیامدهای این ضدانقلاب، جایی که خطر بوروکراتیک در ابعاد غیرمنتظره‌ای بروز می‌کند، هنوز برای مدتی طولانی بر دوش نسل‌های جدید سنگینی می‌کند. همان‌گونه که اریک هابزباوم می‌نویسد "نمی‌توان تاریخ قرن بیستم کوتاه را بدون درک انقلاب روسیه و اثرات مستقیم و غیرمستقیم آن درک کرد".

**استنتاج ۱-۲: دموکراسی سوسیالیستی را**

**نمی‌تواند در رده ی دولت‌گرایی**

### دموکراتیک قرارگیرد

به تصویر کشیدن ضدانقلاب استالینیستی همچون نتیجه ی گناه آغازین "لنینیسم" (لنینیسم ایده‌ای بود که بعد از مرگ لنین، در کنگره ی پنجم انترناسیونال کمونیستی، توسط زینوویف جعل شد تا راست‌آیینی جدید مصالح عمومی را مشروعیت بخشد) نه تنها به لحاظ تاریخی نادرست، بلکه برای آینده هم خطرناک است. بنابراین برای جلوگیری از "خطرات ویژه ی قدرت" و تضمین یک جامعه ی شفاف شناخت اشتباهات و اصلاح آن‌ها ضروری است.

اگر اکنون دورنمای فراوانی انکار می‌شود، به خاطر تجربه ی فاجعه‌باری است که جامعه را از انتخاب‌ها و داوری‌هایش معاف می‌کند و این درسی ضروری برای ما است (اگر ضرورتاً تاریخی است، پس ایده فراوانی به شدت نسبی است)؛ اگر انگاشت شفافیت تمام و کمال دموکراتیک، مبتنی بر همگون بودن مردم (یا انگاشت پرولتاریای آزاد) و زوال سریع دولت را کنار گذاشته شده؛ و سرآخر اگر تمام پیامدهای "ناهمسازی مقیاس‌های زمان" را حذف کنیم، (امورات اقتصادی، بوم‌شناختی، انتخاب قانونی، رسومات، ذهنیت‌ها و هنر زمان‌مندی‌های مختلفی را مشخص می‌سازند؛ تضادهای جنسیتی و نسلی به همان شیوه و با همان آهنگ تضادهای طبقاتی حل نمی‌شوند)، پس باید نتیجه بگیریم که فرضیه ی زوال دولت و قانون، هم‌چون سپهرهایی تفکیک شده، به معنای امحای آمرانه ی آن‌ها نیست، مگر آن که هدف دولتی‌سازی جامعه و نه اجتماعی کردن قدرت باشد.

از این رو بوروکراسی پیامد آزردهنده ی یک ایده ی نادرست نیست، بلکه یک پدیده ی اجتماعی است. بوروکراسی در انباشت اولیه ی روسیه یا چین به طور قطع شکل ویژه‌ای به خود می‌گیرد با این حال در هر دوی آن‌ها ریشه در کمیابی و تقسیم کار دارد. این پدیده خود را در شکل‌های متنوع و درجات مختلفی از یک قالب کلی به نمایش می‌گذارد.

این درس تاریخی دهشتناک باید به تعمیق دست‌آوردهای برنامه‌ای سال ۱۹۷۹ به این سو،

منتج از سند "دموکراسی سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا"، بیانجامد که مشخصاً در باب تکثر سیاسی به مثابه یک اصل، استقلال و خودمختاری جنبش‌های اجتماعی از دولت و احزاب، فرهنگ قانون و تفکیک قوا سخن می‌گوید. ایده ی دیکتاتوری پرولتاریا، از واژگان سیاسی قرن نوزدهم، نهادی مشروع شناخته شد. دیکتاتوری به قدرت موقت اضطراری گفته می‌شد که برای سنای روم در نظر گرفته شده بود تا با استبداد، که آن زمان عنوانی بود برای قدرت خودسرانه، مقابله کند. [۴] با این حال واژه ی دیکتاتوری آن قدر دارای ابهام اولیه است و چنان با تجارب تاریخی دردناکی مربوط است که نمی‌تواند به راحتی مورد استفاده قرار گیرد. این ایده با این حال می‌تواند این شانس را به ما بدهد که مسئله ی دموکراسی اکثریت، مناسبات بین امر سیاسی و امر اجتماعی، شرایط تضعیف سلطه را که دیکتاتوری پرولتاریا تحت قالب "نهایتاً کشف شده"ی کمون پاریس، به آن پاسخ داد، مجدداً قالب‌بندی کنیم.

**یادداشت توضیحی ۱-۲:** بر سر این ایده که استالینیزم یک ضدانقلاب بوروکراتیک را نمایندگی می‌کند و تنها کم و بیش یک تحول ساده ی معکوس از دولت برخاسته از انقلاب اکتبر نیست، توافق عمومی وجود ندارد. لیبرال‌های رفورمیست و استالینیست‌های پشیمان در نگاه به ارتجاع استالینیستی به مثابه فرزند مشروع انقلاب بولشویکی، با هم توافق دارند. این در عمل همان



رزا لوگزامبورگ

نتیجه‌ای است که "تعمیرکاران" برآمده از سنت ارتدکس کمونیستی، هنگامی که اصرار دارند استالینیسیم را اساساً به عنوان یک "انحراف تئوریک"، و نه یک ارتجاع اجتماعی دهشتناک ببینند، به آن می‌رسند.

لویی آلتوسر در نوشته‌ی خود زیر عنوان "پاسخ به جان لوپس" استالینیسیم را یک "انحراف اقتصادی" توصیف می‌کند. بسیاری از دیگر نظریه‌پردازان بر اشتباه یا انحراف تئوریک تأکید دارند. این بدان معنا است که اصلاح اشتباه یا اجتناب از خطر بوروکراتیسم کافی خواهد بود. [۵] روش [رویکرد] "انحراف تئوریک"، که جست‌وجوی گناه تئوریک اولیه است، نه تنها به تسویه حساب مکرر با "لنینیسم"، بلکه تا حد زیادی با مارکسیسم انقلابی یا میراث روشنگری ختم می‌شود: از سرزنش کردن لنین، فوراً به ملامت کردن مارکس ... یا روسو می‌رسیم! اگر همان طور که مارتلی می‌نویسد، استالینیسیم اساساً میوهی "جهل" باشد، میزان بیشتری از هوشیاری تئوریک برای پیش‌گیری از خطرات اختصاصی قدرت کافی خواهد بود.

**یادداشت توضیحی ۲-۲:** چاپ فرانسوی کتاب "عصر نهایت‌ها"ی اریک هابسبام از سوی چپ‌ها به عنوان اثری که نشان‌دهنده‌ی سلامت فکری است و پاسخ تندی است به تاریخ‌نگاری به شیوه‌ی فورت و بی طرفی تاریخی به سبک استفان کورتوا، مورد استقبال قرار گرفت. با این حال این استقبال شایسته، دربردارنده‌ی خطر بدون پالایش رهاکردن جنبه‌های به‌شدت مشکل‌ساز این اثر است.

هابسبام به وضوح مسئولیت گورکن‌های ترمیدوری را انکار نمی‌کند؛ اما آن را تقلیل می‌دهد، گویی آن چه اتفاق افتاد، به دلیل قوانین عینی تاریخ باید رخ می‌داد. او به ندرت به احتمال دیگری چشم می‌دوزد.

از این روست که هابسبام به آن چیزی می‌رسد که خود آن را متناقض‌نمای این قرن عجیب می‌نامد: "پایدارترین نتیجه‌ی انقلاب اکتبر این بود که دشمن خود را در جنگ و نیز در صلح حفظ می‌کرد، و او را به اصلاح خود ترغیب می‌نمود. [۷] گویی که این رشد طبیعی انقلاب است و نه

به تصویر کشیدن ضدانقلاب استالینستی همچون نتیجه‌ی گناه آغازین "لنینیسم" (لنینیسم ایده‌ای بود که بعد از مرگ لنین، در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی، توسط زینوویف جعل شد تا راست آیینی جدید مصالح عمومی را مشروعیت بخشد) نه تنها به لحاظ تاریخی نادرست، بلکه برای آینده هم خطرناک است. بنابراین برای جلوگیری از "خطرات ویژه‌ی قدرت" و تضمین یک جامعه‌ی شفاف شناخت اشتباهات و اصلاح آن‌ها ضروری است.

نتیجه‌ی مبارزات دشوار اجتماعی و سیاسی، که مبارزه با ضدانقلاب استالینستی کم‌اهمیت‌ترین آن نیست! این "عینی‌سازی" تاریخ به این نتیجه‌ی منطقی می‌رسد که، در ۱۹۲۰ "بولشویک‌ها مرتکب اشتباهی شدند که با نگاه به گذشته، اساسی به نظر می‌رسد: تقسیم جنبش جهانی کارگران" [ابین کمونیسم و سوسیال دموکراسی - ویراستار]. [۸] اگر موقعیتی که در آن ۲۱ شرط پیوستن انترناسیونال کمونیستی پذیرفته می‌شد و تقاضای بررسی انتقادی اجرا می‌شد، ما بهتر می‌توانستیم تفرقه‌ی بین جنبش جهانی کارگران را نه به مثابه پیامد اراده‌ی ایدئولوژیک یا اشتباه یک دکترین، بلکه به عنوان تکانه‌ی اولیه‌ی انقلاب و انشقاق بین کسانی که از آن دفاع انقادی کردند (مانند روزا لوگزامبورگ) و کسانی که با آن مخالفت ورزیدند و با اتحاد مقدس امپریالیستی همراه شدند، درک کنیم.

اگر دوره‌ی جنگ داخلی برای هابسبام به معنای "جنگ داخلی ایدئولوژیک در مقیاس بین‌المللی است"، سخن او درباره‌ی طبقات بنیادی، سرمایه و انقلاب اجتماعی نیست، بلکه از پیشرفت و ارتجاع، ضدفاشیسم و فاشیسم سخن می‌گوید. در نتیجه او از تجدید سازمان "یک طیف فوق‌العاده از نیروها" سخن می‌گوید. با این چشم‌انداز جای اندکی برای به دست دادن ترازنامه‌ی انتقادی از انقلاب آلمان، انقلاب ۱۹۲۶/۲۷ چین، جنگ داخلی اسپانیا و جبهه‌ی خلق باقی می‌ماند.

هابسبام با اجتناب از هرگونه تحلیل اجتماعی ضدانقلاب استالینستی، خوشنود است از گفتن این که از دهه‌ی ۱۹۲۰ "وقتی گردوغبار درگیری‌ها فرونشست، امپراتوری ارتدکس تزاری پیشین، دست‌نخورده و بر بنیان‌های خود، اما تحت حاکمیت بولشویک‌ها، دوباره سربرآورد." برای او برعکس تنها در سال ۱۹۵۶ است که با شکست انقلاب مجارستان "سنت انقلاب اجتماعی تحلیل می‌رود" و "از هم پاشیدگی جنبش بین‌المللی که به آن وفادار بود" باعث "بر باد دادن انقلاب جهانی" می‌شود. خلاصه این که "مهم‌تر از همه از طریق سازمان‌دهی بود که بلشویسم لنین جهان را تغییر داد." با این عبارات غم‌انگیز از انتقادی جدی از بوروکراسی اجتناب شده است؛ بوروکراسی به سادگی امری گذرا، "ناسازه‌ای" در اقتصاد برنامه-ریزی شده مبتنی بر مالکیت اجتماعی، در نظر گرفته شده است، گویی مالکیت واقعاً اجتماعی بود و بوروکراسی هزینه‌ای کم و رقت‌آور بود و نه خطر سیاسی ضدانقلاب!

اثر هابسبام بیشتر دورنمای "روایت یک مورخ" است تا تاریخی انتقادی یا استراتژیک که قادر به کشف گزینه‌های ممکن در نقاط عطف حوادث باشد.

پی‌یر نوبل در "زندگی تروتسکی" شدیداً بر این انحراف روش شناختی تأکید دارد: "مدافعان این عمل انجام‌شده، هر که باشند، از کنش‌گران سیاسی نگاه محدود تری دارند. مارکسیسم فعال و مبارز زمینه‌ی آن نگاه‌ها را فراهم می‌کند که اغلب با نگاه معمول تاریخ در تقابل است."

به باور نوبل، آن چه تروتسکی آن را "پیش‌آگاهی" می‌خواند، بیشتر با پیش‌گویی پیامبرانه قابل قیاس است تا با پیش‌بینی و آینده‌نگری. مورخینی که روند حوادث را هنگامی که باد در مسیر حرکت جنبش انقلابی می‌وزد، طبیعی می‌دانند، زمانی که وضعیت پیچیده می‌شود و توان شنا برخلاف جریان آب ضرورت می‌یابد، به دنبال معایب جنبش انقلابی می‌گردند. برای آنان آسان نیست که الزام سیاسی "هدایت تاریخ در جهت مخالف" (بنا به فرمول‌بندی والتر بنیامین) را درک کنند. نوبل می‌گوید این امر به تاریخ امکان آشکار شدن خرد

گذشته‌نگرانه‌اش، برشمردن و فهرست کردن واقعیت‌ها، از قلم‌افتادگی‌ها و خطاهایش، را می‌دهد. اما تأسفبار این‌که این مورخین از نشان دادن مسیر درستی که راه میانه‌ای به سوی پیروزی انقلابی باشد، یا ارائه‌ی سیاسی انقلابی در دوره‌ی ترمیدور امتناع می‌ورزند.

**یادداشت توضیحی ۲-۳:** ارائه‌ی بحثی عمیق‌تر درباره‌ی ایده‌ی توتالیترسم (و مناسبات آن با دوره‌ی امپریالیسم جدید) و به ویژه توتالیترسم بوروکراتیک، سودمند خواهد بود. کاری که جنبش ما در انجام آن کوتاهی کرده است. تروتسکی در کتاب خود **استالین**، بی آن‌که توضیح تئوریک دقیقی از جایگاه توتالیترسم به دست دهد، از این اصطلاح به کرات استفاده کرده است. این مفهوم در بررسی گرایش‌های معین معاصر (خردکردن طبقات و تبدیل آن به توده‌ها، قومی کردن و تباهی جهت‌دار سیاست) که هانا آرنت در سه‌گانه‌ی خود درباره‌ی ریشه‌های توتالیترسم به آن‌ها پرداخته است، و شکل‌های ویژه‌ای که می‌توانند در توتالیترسم بوروکراتیک به خود بگیرند، بسیار مفید است.

**یادداشت توضیحی ۲-۴:** پافشاری بر ایده‌ی ضدانقلاب بوروکراتیک به هیچ رو به معنای پایان دادن به بحث‌های جزئی‌تر درباره‌ی ترازنامه‌ی انقلاب‌های قرن بیستم نیست. برعکس، به یمن یک چارچوب انتقادی جدید، نیازمند پرداختن مجدد به آن از رویکردی نوشته و تازه هستیم. [۹]

تلاش‌های مختلف تئوریک (تئوری سرمایه‌داری دولتی، از ماتیک تا تونی کلیف، طبقه‌ی استثمارگر جدید از ریزی تا برنهام و کاستوردیاس، یا دولت منحن کارگری از تروتسکی تا مندل)، درحالی‌که می‌توانند نتایج مهمی به جهت هدایت عملی دربر داشت

ه باشند، همه، با تصحیحاتی، در تشخیص یک ضدانقلاب استالینیستی هم‌داستان‌اند.

وقتی کاترین سامری پیشنهاد می‌کند که مبارزه علیه طبقه‌ی جدید در قدرت مستلزم یک انقلاب

جدید نه فقط سیاسی، بلکه اجتماعی است، این فقط یک تعدیل اصطلاح شناختی (terminological) نیست. بر اساس تزی تروتسکی که توسط مندل بسط داده شد، تناقض اصلی جامعه‌ی درحال گذار بین شکل اجتماعی شده‌ی اقتصاد برنامه‌ریزی شده و هنجارهای بورژوازی توزیع در بنیاد انگل بودگی و امتیازات بوروکراتیک بود. بنابراین "انقلاب سیاسی" به معنای منطبق کردن رونمای سیاسی با زیربنای اجتماعی حاصل شده بود. آنتونی آرتوس می‌گوید این تزی فراموش می‌کند که "در جوامع پس‌سرمایه‌داری (درست نیست این جوامع را تنها به این دلیل که به لحاظ زمانی بعد از سرمایه‌داری آمده‌اند "پس‌سرمایه‌داری" نامید، وقتی، در واقع، تضادهای انباشت جهانی سرمایه‌داری تعیین کننده‌ی آن‌ها است)، دولت بخش همبسته‌ی تولید است و با چنین گرایشی است که وراي شکل مشترک نظام مزدی، بوروکراسی، یعنی گروه اجتماعی دولت، می‌تواند وارد مناسبات استثمار تولیدکنندگان مستقیم قرار گیرد."

در ادامه این بحث لازم است به سردرگمی مربوط به تعیین مختصات پدیده‌ی سیاسی با اصطلاحات جامعه‌شناختی، که به زبان وضوح این عرصه و مقولات سیاسی است، توجه شود. بسیاری از ابهامات منسوب به مقوله‌ی "دولت کارگری" ناشی از این مسئله است. چنین وضعیتی شاید درباره‌ی "حزب کارگران" هم صادق باشد که تلاش دارد کارکرد نیروی سیاسی را تا عمق "ماهیت" اجتماعی آن، به بازی مخالفان و مؤتلفین مرتبط کند.

## تزی سوم: مبارزه‌ی طبقاتی را نمی‌توان

### به سیاست هویت‌های جمعی

#### فروکاست

دیر زمانی است که آن‌چه مارکسیسم "ارتدکس" خوانده می‌شود، مأموریتی را به پرولتاریا نسبت می‌دهد که طی آن سرانجام آگاهی پرولتاریا جوهر این طبقه را، که رهایی‌بخشی کل بشریت است، تحقق می‌بخشد. برای بسیاری ناامیدی از تحقق

این مأموریت با توهم روزهای گذشته تناسب دارد: از آن‌جا که پرولتاریا نمی‌تواند خود را به "همه‌چیز" متحول کند، پس به هیچ‌چیز فروکاسته می‌شود.

لازم است با یادآوری این نکته بی‌اغاییم که درک مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی ربط زیادی به جامعه‌شناسی دانشگاهی ندارد. اگر در عمل او رویکردی آماری به مسئله نداشت، این اساساً به دلیل حالت جنینی این رشته در آن دوره نبود (اولین کنگره‌ی بین‌المللی درباره‌ی داده‌های آماری در سال ۱۸۵۴ برگزار شد) بلکه به دلایل بسیار بنیادی‌تر نظری بود: مبارزه‌ی طبقاتی مبارزه‌ی است ذاتی مناسبات استثماراری بین سرمایه و کار که ناظر بر انباشت سرمایه‌دارانه و حاصل جدایی بین تولیدکنندگان و ابزار تولید است. بنابراین ما در کار مارکس هیچ‌گونه تعریف تقلیل‌گرایانه، هنجاری یا رده‌بندی از طبقات نمی‌بینیم، بلکه شاهد درکی پویا از هم‌سبزی ساختاری طبقات در سطح تولید، گردش و بازتولید سرمایه هستیم: طبقات هرگز تنها در سطح فرایند تولید (رویارویی کارگران و کارفرما در کارخانه) تعریف نشده‌اند، بلکه به وسیله‌ی بازتولید این کلیت تعیین می‌یابند، جایی که نزاع بر سر دستمزدها، تقسیم کار، مناسبات با دستگاه دولت و بازار جهانی همه وارد بازی می‌شوند. (از این جا روشن است که ویژگی مولد کار، که به طور برجسته‌ای در جلد دوم "سرمایه" به آن پرداخته شده است، با توجه به فرایند گردش، پرولتاریا را تعریف نمی‌کند. بحث برسر



هانا آرنت

جنبه‌های اصلی این مسئله به بحث‌های دامنه‌دار دهه‌ی ۱۹۷۰ در مخالفت آشکار با تزهایی برمی‌گردد که هم حزب کمونیست در رساله‌اش درباره‌ی انحصار دولتی سرمایه‌داری و هم به شکل وارونه‌ای پولانزاس، بودله و استابلر از آن‌ها دفاع کرده بودند. [۱۰]

مارکس معمولاً از پرولتاریاها سخن می‌گفت. عموماً در قرن نوزدهم، مردم صورت جمع طبقه‌ی کارگر یعنی طبقات کارگر را به کار می‌بردند. این اصطلاح در آلمانی "Arbeiterklasse" است و اصطلاح انگلیسی آن "working class" به قدر کافی معنای جمع را می‌رساند، اما اصطلاح "classe ouvriere" که در مجموعه واژگان سیاسی فرانسه رایج است حامل یک معنای محدودکننده‌ی جامعه‌شناختی است که مستعد ایجاد ابهام است: این واژه به پرولتاریای صنعتی مدرن اطلاق می‌شود که کارکنان خدمات و تجارت از آن مستثنی می‌شوند، گرچه این بخش‌ها، از زاویه‌ی رابطه‌ی آن‌ها با مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، موقعیت‌شان در تقسیم کار یا همین‌طور جایگاه‌شان به مثابه مزدبگیران و میزان دستمزدی که دریافت می‌کنند، شرایط استثمار مشابهی را از سر می‌گذرانند.

شاید واژه‌ی "پرولتاریا" (proletariat) به لحاظ نظری نسبت به واژه‌ی طبقه‌ی کارگر (working class) مرجح باشد. این واژه در کشورهای توسعه یافته در واقع بین دو سوم تا چهار پنجم از جمعیت فعال را نمایندگی می‌کند. مسئله‌ی شگفت‌انگیز ناپدید شدن پیش‌بینی شده‌ی آن نیست، بلکه تحولات اجتماعی و بازنمایی سیاسی آن، به حساب آوردن آن، با همین درک، به مثابه پرولتاریای اکیداً صنعتی است، و این که با وجود از سر گذراندن کاهشی چشم‌گیر در طول ۲۰ سال اخیر (کاهشی کم و بیش بین ۲۶ تا ۳۵ درصد از جمعیت فعال)، هنوز فاصله‌ی زیادی با انقراض دارد. [۱۱]

موقعیت واقعی پرولتاریا از چشم‌اندازی بین‌المللی آشکار می‌شود. از این رو آن‌چه که میشل کوهن آن را "پرولتاریزه شدن جهان" می‌خواند آشکار شده

است. در حالی که در سال ۱۹۰۰ کارگران مزدبگیر حدود ۵۰ میلیون نفر از جمعیت یک میلیاردی دنیا بودند، امروزه این رقم به حدود ۲ میلیارد از ۶ میلیارد نفر جمعیت جهان رسیده است.

بنا بر این مسئله، مسئله‌ای تئوریک، فرهنگی و به ویژه مربوط به نظم سیاسی است و نه مسئله‌ای جامعه‌شناختی. ایده‌ی طبقات در نفس خود حاصل فرایند شکل‌گیری (نگاه کنید به مقدمه‌ی کتاب "شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر انگلستان" اثر ای. پی. تامپسون)، مبارزات و سازمان است، در دوره‌ای که آگاهی از یک مفهوم نظری و نوعی خودمختاری از دل مبارزات بیرون آمد: احساس تعلق به یک طبقه به همان اندازه که حاصل فرایند سیاسی شکل‌گیری است. حاصل یک تعین یافتگی جامعه‌شناختی نیز هست. بنا بر این آیا تضعیف این آگاهی می‌تواند به معنای ناپدید شدن طبقات و مبارزه‌ی بین آن‌ها باشد؟ آیا این تضعیف در پیوند با شرایط خاص (مربوط به فراز و فرود مبارزات) است یا ساختاری است (نتیجه‌ی رویه‌های جدید سلطه‌ی نه فقط اجتماعی بلکه فرهنگی و ایدئولوژیک، یعنی همان چیزی که میشل سوریا آن را "سرمایه‌داری مطلق" می‌خواند)؟ به بیانی دیگر، اگر اثربخشی مبارزه‌ی طبقاتی در زندگی روزمره وسیعاً تأیید شده است، آیا چندپارگی و فردگرایی پست‌مدرن به ما امکان نوسازی جماعت‌های اشتراکی را می‌دهد؟ با فرض عمومیت‌یافتگی بت‌وارگی کالایی و مصرف‌گرایی، این جنون زودگذر و فوری، آیا پروژه‌های طولانی مدت سیاسی و اجتماعی دوباره می‌توانند در ورای لحظات هم‌پیوندی شدید بی‌افق، سر برآورند؟

بر این اساس یکی از وظایف بسیار مرجح تئوریک نه تنها به تحولات جامعه‌شناختی مزدبگیران، بلکه به تحولات پیش‌روی مناسبات مزدی، بر حسب شیوه‌ی انباشت و از منظر سازمان کار و مقررات حقوقی سیاسی و آن‌چه که فردریک جیمسون آن را "منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر" می‌نامد، برمی‌گردد.

انتقاد اولترالیبرالیسم، با ارجاع به سال‌های سلطه‌ی ضداصلاح‌تاجر-ریگان، غرق در تصور جنگلی از کالا

بعد از مقررات‌زدایی افسارگسیخته، در معرض این خطر است که اگر روند سازمان‌دهی مجدد و تلاش مجدد برای برقراری مقررات را در نظر نگیرد، در تعیین اهدافش به خطا برود. سلطه‌ی سرمایه، همان‌طور که بولتانسکی و چیاپلو اشاره می‌کنند، نمی‌تواند در شکل عریان استثمار و سرکوب و بدون مشروعیت و توجیه دوام بیاورد (گرامشی می‌گوید، هیچ تحمیلی بدون هژمونی تداوم نمی‌یابد).

**یادداشت توضیحی ۳-۱:** بنا بر این آن‌چه در دستور کار است، بازتعریف یک ساختار جهانی، سازمانی منطقه‌ای، مناسبات قانونی مبتنی بر نیروهای مولد کنونی (فن آوری جدید)، شرایط عمومی انباشت سرمایه و نیز بازتولید اجتماعی است. در چنین چارچوبی است که بحران‌های دگرگونی نیروهای سیاسی سنتی، دموکرات مسیحی‌ها، محافظه‌کاران انگلیسی و جناح راست فرانسوی و زیر سوال رفتن کارکرد آن‌ها، از زمان جنگ تا کنون، در قالب دولت‌های ملی را می‌بینیم؛ هم‌چنین در چنین چارچوبی است که در احزاب سوسیال‌دموکرات دگرگونی‌هایی رخ می‌دهد، که طی آن نخبگان سوسیال دموکرات از طریق خصوصی سازی بخش دولتی و ترکیب نخبگان خصوصی با نخبگان دولتی، هر دم بیشتر به صورت اندام‌وار با قشرهای حاکم بورژوازی درمی‌آمیزند.

با فرض ضعف‌های شکل‌بندی‌های بورژوازی سنتی در جریان انطباق مجدد، احزاب سوسیال دموکرات غالباً فراخوانده می‌شوند تا به طور موقت مسئولیت نوسازی سرمایه را به عهده بگیرند، احزاب پسااستالینیست بدون برنامه و بیشتر احزاب سبز فاقد دکتترین لازم برای مقاومت در برابر نهادی شدن شتابان را به درون مدار خود بکشند.



جورج لوکاچ



پس طرح‌های موجود، حال مانیفست راه سوم بلر-شرودر باشد یا پروژه‌های اروپای با حداقل‌های تأمین اجتماعی، بحث‌های سران اروپا در لیسبون، یا مانورهای انجمن کارفرمایان فرانسه در زمینه‌ی "بازسازی اجتماعی"، لیبرالیسمی بدون مقررات نیست بلکه مناسباتِ مزدی در چارچوب شکل بی-سابقه‌ای از لیبرالیسم شرکتی و پوپولیسم لیبرال است. تصور این که تنها شکل ممکن از پوپولیسم در آینده حاکمیت‌گرایی واپس‌گرای مردم مانند پاسکوا و ویلرز در فرانسه خواهد بود، کوتاه‌نگری خطرناکی است.

جنگ صلیبی سهام‌داران مزدبگیر، دریافت‌کنندگان وجوه بازنشستگی خصوصی (به بهای از کف رفتن همبستگی)، و "فئودالیزه کردن مجدد" پیوند اجتماعی (که از سوی آلن سوپو تقبیح شده است) از طریق تقدم قانونی قرارداد فردی (غالباً مشابه با تابعیت فردی در جوامع به شدت نابرابر) بر مناسبات غیرشخصی با قانون؛ همه این‌ها به یک اتحاد شرکتی سرمایه-کار جدید اشاره دارند که در آن گروه‌های کمی، به بهای توده‌ای از قربانیان جهانی‌سازی، برنده‌اند. در شرایط معینی این گرایش کاملاً با اشکال تکان‌دهنده‌ی لیبرالیسم ملی مانند نمونه روسی پوتین یا رهبر پوپولیست راست‌اتریشی، یورگ هایدن، سازگار است.

از سوی دیگر برخورد با مورد هایدن از طریق قیاس آن با جنبش‌های فاشیستی دهه‌ی ۱۹۳۰، به جای پیوند دادن او با اشکال معاصر و بی‌سابقه‌ی راست‌ترین تهدید، ناکارآمد و احتمالاً گمراه‌کننده خواهد بود. اگر مشارکت کردن در بسیج علیه هایدن درست است، نباید فراموش کنیم که هایدن در نگاه اول محصول ۱۳ سال ائتلاف بین محافظه-کاران و سوسیال‌دموکرات‌ها، فقدان دموکراسی در اروپا و سیاست‌های ریاضتی است که او را در جایگاهی که اکنون هست قرار داد.

مهم است که به اشکال منحصر به فردی توجه شود که تهدیدهای ارتجاعی در جهان امروز می‌توانند به خود بگیرند، نقش منطقه‌گرایی‌ها در پیکربندی مجدد اروپایی، و ازدواج بین ناسیونالیسم و نئولیبرالیسم. وقتی هایدن به شیوه‌ی خودش می-

گوید "من و بلر در برابر نیروهای محافظه‌کار"، گفته‌اش خالی از طنز سیاه نیست. [۱۲] دو حزب ما "می‌خواهند از انعطاف‌ناپذیری دولت نیکوکار بدون ایجاد بی‌عدالتی اجتماعی رها شوند." هر دو حزب خواهان "قانون و نظم" هستند. هر دو توجه دارند که "اقتصاد بازار به شرط آن که انعطاف‌پذیر شده باشد، می‌تواند فرصت‌های جدیدی برای مزدبگیران و شرکت‌ها خلق کند." حزب کارگر و همین‌طور FPÖ رویکردی غیرجزمی "به دگرگونی‌های جهانی که در آن زندگی می‌کنیم" دارند، جایی که "مقولات کهنه‌ی چپ و راست بی-ربط شده‌اند." او می‌پرسد: "آیا بلر و حزب کارگر کار درستی کردند که پیمان‌شکن و مقررات سفت و سخت مهاجرت را پذیرفتند؟" و او جواب می‌دهد: "اگر بلر یک افراطی نیست، پس هایدن هم افراطی نیست."

ما باید اضافه کنیم که هایدن پوپولیست منطقه‌گرا به همان اندازه‌ی بلر مورد علاقه‌ی ناتو است و حتی در رابطه با اروپا از او متعصب‌تر است!

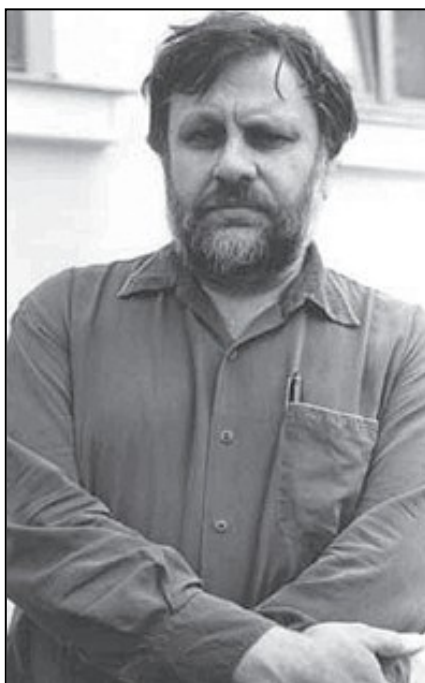
**یادداشت توضیحی ۳-۲:** در دسترس قرار گرفتن متن چاپ‌نشده‌ی از لوکاچ مربوط به سال ۱۹۲۶ تحت عنوان در دفاع از "تاریخ و آگاهی طبقاتی" تا حد معینی تفاسیر اولترا هگلی از لوکاچ را که بر اساس آن‌ها حزب شکل نهایتاً کشف شده-ای از روح است، بی‌اعتبار می‌سازد. [۱۳] لوکاچ که از سوی روداس و دیورین در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیست، کنگره‌ی بولشویکی‌سازی زینوویفستی، به خاطر ذهنی‌گرایی‌اش مورد حمله قرار گرفته بود، بحث‌های روداس را، مبنی بر این که پرولتاریا محکوم است به عمل کردن طبق "موجودیت"‌اش و وظیفه‌ی حزب به "پیش‌بینی آن پیش‌رفت‌ها" تقلیل داده می‌شود، رد می‌کند. برای لوکاچ نقش ویژه (سیاسی) حزب از این واقعیت ناشی می‌شود که شکل‌گیری آگاهی طبقاتی پیوسته با پدیده‌ی بت‌وارگی و شی‌وارگی برخورد می‌کند. همان‌طور که اسلاوی ژیزک می‌گوید، حزب برای او نقش حد واسط را در قضیه‌ی منطقی بین تاریخ (کل) و پرولتاریا (خاص) ایفا می‌کند، در

حالی که برای سوسیال‌دموکراسی، پرولتاریا حد واسط (میانجی) است بین تاریخ و علم (که حزب آموزش‌گر مظهر آن است) و در استالینیسیم حزب از مفهوم تاریخ برای مشروعیت بخشیدن به سلطه‌اش بر پرولتاریا بهره می‌گیرد.

### تز چهارم: تفاوت‌های تعارض‌آمیز در تمایزات ناپایدار حل نشده‌اند

به مثابه واکنشی به بازنمایی تقلیل‌گرایانه‌ی تضادهای اجتماعی به تضاد طبقاتی - بر اساس پست‌مدرنیسم و نظریات مشابه- اکنون، دوران تکثر فضاها و تعارضات است. هر فرد در یگانگی ویژه و غیرقابل تقلیل خویش، ترکیبی است اصیل از خواصی چندگانه. بیشتر گفت‌وگوهای پست‌مدرنیته، از جمله گرایش‌های معینی از مارکسیسم تحلیلی، این انتقاد ضد جزمی را تا حد انحلال مناسبات طبقاتی در آب‌های تیره‌ی فردگرایی روش‌شناختی پیش برده‌اند. از این رو نه تنها تضادهای طبقاتی، بلکه به طور عمومی‌تر تفاوت‌های تعارض‌آمیز نیز در آن چه هگل پیش‌تر آن را "تنوعی بدون تفاوت" نامیده بود، حل شده است.

یقیناً آن‌چه خود را دفاع از تفاوت جا می‌زند، اغلب به بردباری لیبرالی سهل‌گیرانه‌ای راه می‌برد، که



اسلاوی ژیزک

مصرف‌گرایی‌ای است از نوع وارونه‌ی همگن‌سازی کالایی. در مخالفت با این مانورهای تفاوت و فردگرایی بدون فردیت، دفاع از هویت، برعکس تمایل دارد که تفاوت‌های نژاد یا جنسیت را منجمد کرده و طبیعی نشان دهد. این ایده‌ی تفاوت نیست که مشکل‌ساز است (این ایده امکان شکل‌گیری مخالفت‌های ساخت‌یابنده را فراهم می‌آورد)، بلکه طبیعی‌سازی بیولوژیک یا مطلق کردن هویتی است که ایجاد مشکل می‌کند. بنابراین درحالی‌که تفاوت میانجی ساخت‌امر همگانی است، پراکنش افراطی خود را از این کار معاف می‌دارد. به نظر آلن بدیو وقتی کسی امر همگانی را انکار می‌کند، آن‌چه باقی می‌ماند وحشت همگانی است.

این دیالکتیک تفاوت و همگانی بودن در بطن دشواری‌هایی قرار دارند که ما به طور مکرر با آن روبه‌رو می‌شویم و نمونه‌ی آشکار آن بحث‌ها و فقدان تفاهم درباره‌ی برابری یا نقش جنبش همجنس‌گرایان است. برعکس جنبش همجنس‌گرا که الفای تفاوت‌ها در جنسیت را به نفع رفتار جنسی غیرانحصاری جار می‌زند، تاجایی که همه‌ی تأییدات جمعی دیرپای منطقاً تقلیل‌گرا را انکار می‌کند، ژاک بانکر در اثر خود با عنوان "خداحافظ هنجارها" خطوط اصلی دیالکتیک تفاوت‌های تأیید شده را برای ایجاد یک رابطه‌ی قدرت در برابر سرکوب و تضعیف مطلوب آن در افقی از همگانی‌بودنی مشخص، ترسیم می‌کند.

برعکس، گفتمان همجنس‌گرا حذف فوری تفاوت‌ها را اعلام می‌کند. ریتوریک میل این گفتمان که در آن منطق الزام اجتماعی گم شده است، میل اجبارآمیز به رسیدن به منتهای کامروایی را پیش می‌کشد. سوژه‌ی همجنس‌گرا، که در لحظه زندگی می‌کند و توالی هویت‌های بدون تاریخ است، دیگر یک همجنس‌خواه مبارز نیست بلکه فردی متغیر است، که نه مشخصاً جنسیتی دارد و نه با نژادش تعریف می‌شود، بلکه به سادگی آینه‌ی شکسته‌ی احساسات و امیالش است. به هیچ وجه شگفت‌آور نیست که این گفتمان از سوی صنعت فرهنگی آمریکا مورد استقبال واقع می‌شود، چراکه سیالیت مورد دفاع سوژه‌ی همجنس‌گرا کاملاً با جریان بی-انقطاع جابه‌جایی‌ها و مدها سازگار است. در عین

بیشتر گفتمان‌های پست‌مدرنیته، از جمله گرایش‌های معینی از مارکسیسم تحلیلی، این انتقاد ضد جزمی را تا حد انحلال مناسبات طبقاتی در آب‌های تیره‌ی فردگرایی روش‌شناختی پیش برده‌اند. از این رو نه تنها تضادهای طبقاتی، بلکه به طور عمومی‌تر تفاوت‌های تعارض‌آمیز نیز در آن چه هگل پیش‌تر آن را "تنوعی بدون تفاوت" نامیده بود، حل شده است.

حال، این مرزشکنی که به چالش کشیدن هنجارها را نمایندگی می‌کند و پیروزی حقوق دموکراتیک جدید را اعلام می‌دارد، به مثابه یک لحظه‌ی بانشاط تشکیل‌دهنده‌ی سوژگی مصرف‌گرا به ابتدال کشیده شده است.

همسو با این گفتمان، جریان‌ات معینی با مقوله‌ی اجتماعی جنسیت (gender) مخالفت می‌کنند و از مقوله‌ی "معین‌تر، خاص‌تر و جسمانی‌تر" جنس (sex) دفاع می‌کنند. آن‌ها مدعی‌اند که "فمینیسم جنسیت" را به نفع "کثرت‌گرایی جنسی" استعلا بخشیده‌اند. شگفت‌آور نیست که چنین جنبشی هم‌زمان مارکسیسم و فمینیسم انتقادی را رد می‌کند. مقولات مارکسیستی ابزاری موثر برای پرداختن به آن مسائل جنسیت هستند که مستقیماً با مناسبات طبقاتی و تقسیم اجتماعی کار مرتبط‌اند، اما برای درک "قدرت جنسی" و تأسیس یک اقتصاد میل متفاوت با اقتصاد ضرورت، لازم است نظریه‌ای مستقل (با الهام از سیاست زیستی "فوکویی") ابداع شود.

در همین حال انعطاف کالایی جدید سرمایه نسبت به بازار همجنس‌گرایان مرد، به تضعیف ایده‌ی خصومت اندام‌وار سرمایه نسبت به تمایلات جنسی غیرمولد، منجر شده است. ایده‌ی تضادی تقلیل نیافتنی بین نظم اخلاقی سرمایه و همجنس‌گرایی این امکان را فراهم می‌آورد که به نوعی واژگونی خودجوش نظم اجتماعی به وسیله‌ی تصدیق ساده‌ی تفاوت‌ها معتقد شویم: کافی بود که همجنس‌گراها خود را به معنای واقعی کلمه مخالف

آن اعلام کنند. انتقاد از سلطه‌ی هوموفوبیایی می‌تواند به چالش خودتأییدگری و طبیعی‌سازی سترون هویت منتهی شود. برعکس اگر ویژگی‌های دگرجنس‌خواهی و همجنس‌خواهی مقولاتی تاریخی و اجتماعی هستند، مناسبات نژادآمیز آن‌ها با هنجارها بر دیالکتیک تفاوت و غلبه‌ی مورد نظر ژاک بانکر دلالت دارد.

این مسئله، که وقتی موضوع مناسبات جنسیت یا ارتباطات زبانی و فرهنگی مطرح است، به وضوح مشمر ثمر است، وقتی به بازنمایی تعارضات طبقاتی می‌رسد بدون پیامد نیست. اولریش بک در سرمایه‌داری معاصر، متناقض‌نمای "سرمایه‌داری بدون طبقه" را می‌بیند. لوسین سیو می‌گوید "اگر یقیناً یک طبقه در یک قطب این ساختار وجود دارد، واقعیت حیرت‌آور این است که هیچ طبقه‌ای در قطب مقابل وجود ندارد." پرولتاریا در اتحادی عمومیت‌یافته حل شده به نظر می‌رسد؛ ما اکنون مجبوریم "در مبارزه‌های طبقاتی نه به نام یک طبقه بلکه به نام نوع بشر بجنگیم."

در سنت مارکسیستی، این یادآوری پیش‌پا افتاده-ای است که مبارزه برای رهایی پرولتاریا تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری، میانجی مشخص مبارزه برای رهایی همگانی بشریت است و هم‌چنین ما ابداعاتی نظری داریم که نتایج استراتژیک فراوانی دارند. در ادامه‌ی کتاب لوسین سیو دیگر مسئله‌ی تملک اجتماعی از دید او اساسی نیست (در نتیجه منطقی است که استثمار نسبت به ازخودبیگانگی همگانی امری ثانوی باشد)؛ دگرگونی اجتماعی به دگرگونی‌هایی [رفع ازخودبیگانگی] که دیگر ناگهانی و یک‌باره نیستند بلکه دائمی و تدریجی‌اند تقلیل داده شود؛ مسئله‌ی دولت در سایه‌ی مسئله‌ی تصرف قدرت قرار گیرد. از دید او بدون تقابل‌های بنیادین "شکل‌بندی مترقی هژمونی دیر یا زود با موافقت اکثریت به قدرت راه می‌برد" (از آلمان گرفته تا پرتغال و اسپانیا و شیلی یا اندونزی این "موافقت اکثریت" هرگز تاکنون تأیید نشده است!). ما در زبان روجر مارتلی نیز همین استدلال را شاهد هستیم، کسی که به نظرش "امر بنیادین، دیگر آماده شدن برای انتقال قدرت از یک گروه به گروه دیگر نیست، بلکه امر بنیادین فراهم کردن

این امکان برای هر فرد است که بتواند وضعیت فردی و اجتماعی زندگی‌اش را کنترل کند. بنا بر این مضمون بسیار مشروع و ضداستبدادی آزادی فردی به لذت مجردی منتهی می‌شود که در آن رهایی اجتماعی کم‌رنگ شده است.

اگر یقیناً تعاملی بین اشکال سرکوب و سلطه وجود دارد و یکی از این اشکال (سلطه‌ی طبقاتی) تأثیر مستقیم مکانیکی بر دیگر اشکال ندارد، آن‌چه باید با دقت بیشتری مشخص شود، قدرت این تعاملات در یک زمان مفروض و در یک مناسبات اجتماعی معین است. آیا ما صرفاً با هم‌جواری فضاها و شرایط روبه‌رویم که می‌تواند به ائتلاف‌های مقطعی و متغیر منافع ارتقاء یابد؟ آیا نمونه‌ای وجود دارد که وحدتی قابل تصور تنها از اراده‌گرایی اخلاقی ناب ناشی شده باشد؟ یا این که این منطق عمومی سرمایه و فتیسیسم کالایی است که تمام عرصه‌های زندگی اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، تا جایی که به آفریدن شرایط وحدت نسبی مبارزات می‌انجامد (بدون این که تضادها را به یک تضاد مسلط فروکاسته باشیم)؟

ما مخالف ضدیت پست مدرن با تمامیت انتزاعی بت‌واره نیستیم، بلکه معتقدیم که رفع تمامیت‌گرایی (یا ساختارشکنی) قابل تفکیک از تمامیت‌گرایی معینی که نه تمامیتی پیشینی بلکه تمامیتی درحال شدن است، نیست. این تمامیت‌گرایی در جریان، از طریق مفصل‌بندی تجارب رخ می‌دهد، اما وحدت ذهنی مبارزات از اراده‌ای اختیاری (به عبارتی دیگر از اراده‌گرایی اخلاقی) سر بر می‌آورد.

## تز پنجم: سیاست نمی‌تواند در اخلاق

### یا زیبایی‌شناسی حل شود

هانا آرنت از این می‌ترسد که سیاست سرانجام نه تنها با نابودی تمامیت‌خواهانه‌ی تکثر، بلکه با زوال کالا که بعد تاریخ آن است، یک سره از جهان رخت بربندد. این ترس با واقعیت ورود به عصر سیاست‌زدایی، جایی که فضای عمومی توسط نیروهای خشن همراه با وحشت اقتصادی و اخلاق‌گرایی انتزاعی به شدت تنگ‌تر شده است،

مورد تأیید قرار می‌گیرد. این تضعیف سیاست و مشخصات آن (پروژه، اراده، فعالیت جمعی) زبان خاص پست مدرنیته را بارور می‌سازد. در ورای تأثیرات این وضعیت، این گرایش بحران شرایط کنش سیاسی تحت تأثیر فشرده‌گی موقتی فضا را تفسیر می‌کند. کیش مدرن پیشرفت به معنای فرهنگ زمان و شدن است به بهای از دست دادن فضا، که جایگاهش به نقشی جانبی و مشروط فروکاسته شده. همان‌گونه که فوکو نشان داده است، فضا با مرگ، ثبات و بی‌حرکی هم‌ارز شده و در برابر غنا و حاصل‌خیزی دیالکتیکی زمان زنده قرار گرفته است. گردش اهریمنی سرمایه و گستره‌ی جهانی بازتولیدش شرایط ارزیابی آن را واژگون کرده است. درست همین پدیده است که احساس کاهش استمرار لحظه و ناپدید شدن فضا را، که به مدت دو دهه به شدت وجود داشته است، بیان می‌کند. اگر زیباسازی سیاست گرایش تکرارشونده‌ی ذاتی بحران دموکراسی است، ستایش امر محلی، جست‌وجوی ریشه‌ها، اضافه‌بار تزئینات و مانورهای اعتبار، بدون شک سرگیجه‌ی اضطراب‌آلودی را آشکار می‌سازد که مؤید اهمیت سیاست‌های مقابله با شرایط نامعین است.

در اولین نگاه، سیاست همچون هنر چوپان یا یک بافنده تصور می‌شود، که به مقیاسی از مکان و زمان دلالت دارد که در آن شهر (با فضای عمومی و آهنگ قیومیت انتخابی‌اش) قالب آن است. از شهروندی بیش از شهر سخن گفته می‌شود و شهروند در شرایط بی‌نظمی عمومی مقیاس‌ها و آهنگ‌ها وجود ندارد. با این حال ما هنوز "در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که شهرها وجود دارند و مشکل سیاست بروز می‌کند، چرا که ما به این دوره‌ی کیهانی تعلق داریم که در آن جهان به شانس خود واگذار شده است." سیاست هنوز هم چون هنر کفرآمیز زمان و مکان، هم‌چون جلو راندن و حرکت دادن خطوط امکان در جهان بدون خدا باقی مانده است.

## استنتاج ۵-۱: تاریخ در یک زمان

### تکه پاره‌شده‌ی بدون فردا حل نشده است

مردود دانستن پست‌مدرنیستی کلان روایت تنها به انتقادی مشروع از توهمات پیشرفت مربوط به استبداد خرد ایزاری اشاره ندارد. بلکه به معنای واسازی تاریخمندی و کیش امر فوری، امر گذرا و امر کنار گذاشتنی نیز هست که در آن پروژه‌های میان مدت دیگر جایی ندارند. در این ترکیب از دوره‌های اجتماعی ناسازگار، زمان‌مندی سیاسی دقیقاً زمان‌مندی میان‌مدت است، بین لحظه‌ای بی‌دوام و جاودانگی دست‌نیافتنی. سیاست اکنون خواهان دامنه‌ای سیال‌تر از طول زمان و تصمیم است.

## استنتاج ۵-۲: مکان و محل در سکوت

### دهشتناک فضای نامحدود از بین نرفته‌اند

بی‌نظمی تحرک جغرافیایی سرمایه (پول و کالا) با توجه به تحرک نسبی و بسیار مشروط نیروی کار، همچون شکل کنونی توسعه‌ی نابرابری نمود پیدا می‌کند که امکان انتقال ارزش اضافی در عصر امپریالیسم مطلق را فراهم می‌آورد: توسعه‌ی نابرابر زمان‌مندی‌ها توسعه‌ی نابرابر فضاها را تکمیل می‌کند و تنزل می‌دهد. در نتیجه دامنه‌ی متغیری از قلمروها، نمای کلی نظامی جهانی، از سوی موزائیکی از دولت‌های ضعیف تابع حاکمیت کالایی حمایت می‌شود.

اما کنش جمعی در فضا سازمان‌دهی می‌شود: نشست‌ها، گردهمایی‌ها، روپارویی‌ها و تظاهرات. قدرت آن در مکان‌ها اعمال می‌شود و نام رخدادها به تاریخ‌ها (اکتبر، چهاردهم جولای، بیست‌وششم جولای) و مکان‌ها (کمون، پتروگراد، تورین، بارسلونا، هامبورگ...) مرتبط است. همان‌گونه که هانری لوفور تأکید دارد، تنها مبارزه‌ی طبقاتی است که از ظرفیت تولید تفاوت‌های فضایی غیرقابل



زیگموند باومن

فروکاستن به منطقاً منحصراً اقتصادی برخوردار است.

### استنتاج ۳-۵: فرصت‌های استراتژیک در

#### ضرورت اقتصادی منحل نشده است

درک سیاسی لحظه یا فرصت، شکافی که به روی امید باز شده است، معنایی استراتژیک دارد؛ به معنای امکان است، چیزی که قابل فروکاستن به ضرورت نیست؛ نه به معنای امکان دلبخواهی انتزاعی اراده‌گرایانه، یا امکانی که هر چیزی در آن ممکن خواهد بود؛ بلکه امکانی که توسط یک اقتدار تعیین شده است، جایی که لحظه‌ی مساعد برای تصمیمی درباره‌ی یک پروژه، یعنی هدفی برای دستیابی، فرا می‌رسد. در پایان این روز است که از سیر رویدادها چنین احساس می‌شود که پاسخ با موقعیت مشخص منطبق بوده است.

### استنتاج ۴-۵: هدف در حرکت و رخداد

#### در فرایند منحل نشده‌اند

زبان پست‌مدرن مشتاقانه به رخدادهای بدون تاریخ، اتفاقات بدون گذشته و آینده، و سیالیت بدون بحران، پیوستگی بدون گسست و جنبش بدون هدف علاقه پیدا کرده است. در اصطلاح عامیانه‌ی پست‌استالینیستی کناره‌گیری، فروپاشی آینده منطقاً به درجه‌ی صفر استراتژی منتهی می‌شود: در زمان حال زندگی کردن، بدون لذت بردن از آن، بدون قیدوبند! از این‌رو ایده‌نولوگ‌های فردای یاس‌آور از موعظه‌ی «کمونیسمی که چیزی بیش از حرکت تدریجی مداوم و همیشه ناتمام دارای لحظات برخورد و گسست» تصور نمی‌شود، خوشنودند. [۱۴] «مفهوم تازه‌ای از انقلاب» ارائه می‌دهند که «یک فرایند انقلابی بدون انقلاب، یک تکامل انقلابی» یا فراتر از آن، «پیش‌روی بدون تأخیر» به سوی فوریت به شدت زودگذر است. [۱۵] آن‌ها می‌پذیرند که «انقلاب دیگر آن چیزی نیست که بود، چون دیگر جنبش یگانه‌ای که انقلاب‌ها در آن متبلور شوند وجود ندارد»، «دیگر نه جهشی بزرگ نه انحطاطی عظیم و نه آستانه‌ای سرنوشت‌ساز» وجود ندارد. [۱۶]

در عمل چپ باید بین تسلیم شدن و ردِ اخاذی لیبرالی، که بر اساس آن هرگونه چشم‌انداز تغییرات ریشه‌ای به یک بلائی توتالیتر جدید منتهی می‌شود، یکی را برگزیند.

یقیناً دیگر یک لحظه‌ی انقلابی یگانه، ظهور معجزه‌آسای عیسای تاریخ وجود ندارد، بلکه لحظات تصمیم و آستانه‌های بحرانی وجود دارند. اما انحلال گسست در تداوم همتای نمایندگی قدرتی است که با رهیدگی فرد از بیگانگی قابل دستیابی است: لوسین سو به «شکل‌بندی مترقی یک هژمونی که دیر یا زود در شرایط وفاق اکثریت به قدرت راه می‌برد» اشاره می‌کند. این قید «دیر یا زود» که سیاستی را در خارج زمان مشخص می‌کند، در پرتو قرن بیستم و آزمون‌هایش (اسپانیا، شیلی، اندونزی، پرتغال)، دست‌کم نوعی بی‌تدبیری به نظر می‌رسد. مهم‌تر از همه دور باطل فتی‌شیم و کالایی شدن راه، که شرایط بازتولید و سلطه‌اند، نادیده می‌گیرد.

### استنتاج ۵-۵: مبارزه‌ی سیاسی در منطق

#### جنبش اجتماعی منحل نشده است

بین مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی نه دیوار چینی وجود دارد و نه سد نفوذناپذیری. سیاست از دل امر اجتماعی آفریده می‌شود و سر برمی‌آورد، در بطن مقاومت در برابر سرکوب، در اعلامیه‌ی حقوق جدیدی که قربانیان را به سوژه‌های فعال تبدیل می‌کند. با این حال، دولت به عنوان نهادی مجزا، که هم‌زمان به خطا تجسم منافع عمومی و حافظ فضای عمومی غیرقابل تبدیل به تمایلات خصوصی معرفی می‌شود، سازمان‌دهنده‌ی یک عرصه‌ی سیاسی خاص، روابط ویژه‌ی نیروها، و یک زبان نزاع است، جایی که تعارضات اجتماعی در بازی جایجایی‌ها و تراکم‌ها، اپوزیسیون‌ها و ائتلاف‌ها آشکار می‌شوند. در نتیجه، مبارزه‌ی طبقاتی در آن-جا و در قالب منازعات سیاسی بین احزاب بروز می‌یابد.

آیا همه چیز سیاسی است؟ بدون شک چنین است،

اما تنها تا حد معینی و تا نقطه‌ی مشخصی و در «آخرین مرحله» بسته به اراده‌ی شما و به شیوه‌های متنوعی.

بین احزاب و جنبش‌های اجتماعی، چیزی بیش از تقسیم کاری ساده، یعنی رابطه‌ای دیالکتیکی، دوجانبه، و تکمیل‌کنندگی حاکم است. تابعیت جنبش‌های اجتماعی از احزاب به معنای دولتی کردن امر اجتماعی خواهد بود.

برعکس سیاست در خدمت امر اجتماعی به سرعت به اعمال نفوذ، همکاری، فشرده‌ای از علائق خاص به دور از اراده‌ی عمومی راه می‌برد. از این رو دیالکتیک رهایی‌بخشی رودخانه‌ای طولانی و آرام نیست: آرزوها و توقعات متنوع و متناقض‌اند، اغلب بین ضرورت آزادی و خواست امنیت در نوسانند. کارکرد ویژه‌ی سیاست در واقع مفصل‌بندی و ترکیب آن‌ها است.

**یادداشت توضیحی ۵-۵:** زیگموند باومن برای توضیح ناپدید شدن گزینه‌های سیاسی متمایز معتبر و این واقعیت که سردرگمی آلترناتیوهای طبقاتی در کشورهای آنگلساکسون به گرایش به بسط پلاتفورم‌های رنگین‌کمانی، که ترکیب ناهم‌سازی از رنگ‌ها، شعارهایی کلی و اولویت‌هایی حاصل از نظرسنجی‌ها است، معنی شده است، ظرفیت‌های جنبش‌های اجتماعی برای پاسخ دادن به بحران سیاسی را بررسی کرده است.

او بر تأثیراتی تأکید می‌کند که جنبش‌های اجتماعی از پست‌مدرنیته گرفته‌اند: دوره‌ی حیات کوتاه، استمرار کم، تجمع موقتی افراد که قریب‌الوقوع بودن بروز مشکلی منحصربه‌فرد آن‌ها را گرد هم می‌آورد و به محض حل شدن مشکل پراکنده می‌گردند. باومن می‌گوید: مقصر در این‌جا برنامه‌ها و رهبران نیستند، بلکه این ناپایداری و تناوب بازتاب و ویژگی انباشتی و تجمعی رنج‌ها و کمبودهای این دوره‌ی بدآهنگ است. از این رو ظرفیت جنبش‌های اجتماعی در مطالبه‌ی تغییرات کلان و طرح پرسش‌های کلان بسیار محدود است. آن‌ها جانشین‌های فقیر پیشینیان خود، احزاب سیاسی توده‌ای، هستند. این بخش‌بخش‌شدگی ناتوان بازتاب از دست رفتن حاکمیت دولت است،



[۹] See the contributions of Catherine Samary, Michel Lequenne, Antoine Antous in "Critique communiste", number 157, winter 2000.

[۱۰] Nicos Poulantzas, "Classes in Contemporary Capitalism", NLB, London 1975; Baudelot and Establet, "La Petite bourgeoisie en France", Maspéro, Paris 1970. See also the collection of magazines "Critique de l'économie politique", "Critique communiste", "Cahiers de la Taupé".

[۱۱] Stéphane Beaud and Michel Pialoux, "Retour sur la condition ouvrière", Fayard, Paris 1999.

[۱۲] "Daily Telegraph", February 22, 2000.

[۱۳] Rediscovered recently in Hungary, the Lukacs text has been published in English under the title "Tailism and Dialectic", followed by an epilogue by Slavoj Zizek, Verso, London, 2000.

[۱۴] Pierre Zarka, "Un communisme à usage immédiat", Plón, Paris 1999.

[۱۵] Lucien Séve, "Commencer par les fins", op. cit.

[۱۶] Rober Martelli, "Le communisme autrement", op.cit.

[۱۷] "Letter from Zigmunt Bauman to Dennis Smith", in Dennis Smith, "Zigmunt Bauman, Prophet of Post modernity", Polity Press, Cambridge 1999.

[۱۸] Zizek, op.cit., page 95.

سلطه، بلکه در آرایش مجدد جنبش‌های اجتماعی در حیطه‌های مختلفی از بازتولید اجتماعی، تکثیر عرصه‌های مقاومت، تأیید خودمختاری نسبی آن‌ها و موقتی بودنشان، با شکست مواجه شدند.

همه‌ی این ویژگی‌ها منفی نیستند، به شرطی که به فراسوی این تکه‌تکه شدن ساده راه یابند و به پیوند بیاندیشند. اگر چنین کاری صورت نگرفته است، نتیجه‌ی دیگری وجود ندارد جز اعمال نفوذ پراکنده (که همان تصور تابعیت مانند تأثیر سلطه بر تحت سلطه است) یا اتحادِ اقتدارگرایانه به وسیله‌ی واژه‌ی رئیس یا یک پیش‌تاز علمی، که جهان‌شمول‌سازی سیاسی را به جهان‌شمول‌سازی علمی (که تجسد جدیدی از "سوسیالیسم علمی" است) فرومی‌کاهد و یا یک پیش‌تاز اخلاقی که آن را به جهان‌شمولیتِ امر مطلق تقلیل می‌دهد.

در هر مورد، بدون رفتن به سوی فرایند جهان‌شمول‌سازیِ مشخص از طریق بسط عرصه‌ی مبارزه و یگانگی سیاسی آن، هیچ راه دیگری در این چشم‌انداز وجود ندارد، جز بازگشت به همان مضمونِ جهانی‌ساز، خود کاپیتال، و تأثیرات چندگانه‌ی سلطه‌ی حاصل از شی‌وارگی کالایی.

#### پادداشت‌ها

[۱] See Alex Callinicos, "Imperialism Today", in "Marxism and the New Imperialism", Bookmarks, London 1994.

[۲] See Gilbert Achcar, "La Nouvelle guerre froide", PUF, collection Actuel Mane, Paris 1999

[۳] See Ernest Mandel, "The Meaning of the Second World War", Verso, London 1986.

[۴] See V, Garonne, "Les révolutionnaires du XI-Xe siècle", Free Champ, Paris.

[۵] Lucien Séve, "Commencer par les fins", La Dispute, Paris 1999.

[۶] Roger Martelli, "Le communisme autrement", Syllepse, Paris 1998.

[۷] Eric Hobsbawm, "The Age of Extremes", Penguin, 1994.

[۸] Ibid, page 103.

که به پاسگاه پلیس در میان عرصه‌ی اقتصاد آزاد کالایی فروکاسته شده است. [۱۷]

ژیزک در پراکندگی جنبش‌های اجتماعی جدید، تکثیر ذهنیت‌های نو را، بر پس‌زمینه‌ی از تسلیم که پی‌آمد شکست‌های قرن است، می‌بیند. این رجعت به دولت‌ها، مراتب اجتماعی و گروه‌ها پی‌آمد منطقی تمامیت‌زدایی و ابهام در آگاهی طبقاتی است. انکار سیاست واکنشی است به محدودیت سیاسی امر اجتماعی که ساخته‌ی "فلسفه‌های سیاسی" آخرین دهه‌ی قرن [بیستم] است. اما حرکت مشابهی که سعی می‌کند مرزی بین سیاست و غیر سیاست بکشد تا عرصه‌های معینی را (که اقتصاد اولین آن‌ها است) از عالم سیاست حذف کند، "یک حرکت سیاسی تمام عیار" است. [۱۸]

برای لاکائو رهایی به طرزی نامحدود به وسیله‌ی قدرت آلوده خواهد شد، تا این که تحقق کامل آن به معنای نابودی کامل آزادی خواهد بود. بحران چپ برای نمایندگان آینده‌اش، در شکل ورشکستگی کمونیسم بوروکراتیک و ورشکستگی اصلاح‌طلبی رفورمیستی نتیجه‌ی دوسویه‌ای دربر خواهد داشت. اگر مقاومت ممکن به "بازسازی یک تخیل اجتماعی جدید" اشاره دارد، این فرمول هنوز مبهم است چراکه لاکائو رو به سوی هیچ آلترناتیو رادیکالی ندارد.

ژیزک در مباحثه‌ای در برابر تمایلات درون کشوری چپ میانه، در برابر "باز گذاشتن عرصه‌ی اتوپایی آلترناتیو جهانی از یک سو، حتی اگر این عرصه می‌باید خالی رها شود، و در انتظار پر شدن آن از سوی دیگر" می‌ایستد. در عمل چپ باید بین تسلیم شدن و ردِ اخاذی لیبرالی، که بر اساس آن هرگونه چشم‌انداز تغییرات ریشه‌ای به یک بلائی توتالیت‌ر جدید منتهی می‌شود، یکی را برگزیند.

لاکائو چشم‌انداز وحدت را رها نمی‌کند. او برعکس در پراکندگی ریشه‌ای جنبش‌ها، که پیوند آن‌ها را غیرقابل تصور می‌سازد، همان شکست پست‌مدرنیته را می‌بیند.

جنبش‌های بی‌رهبر، شبکه‌ای، تمرکززدایی شده، نه تنها در تنگ کردن عرصه بردرونی شدن گفتمان

